



چغندر پُر برکت

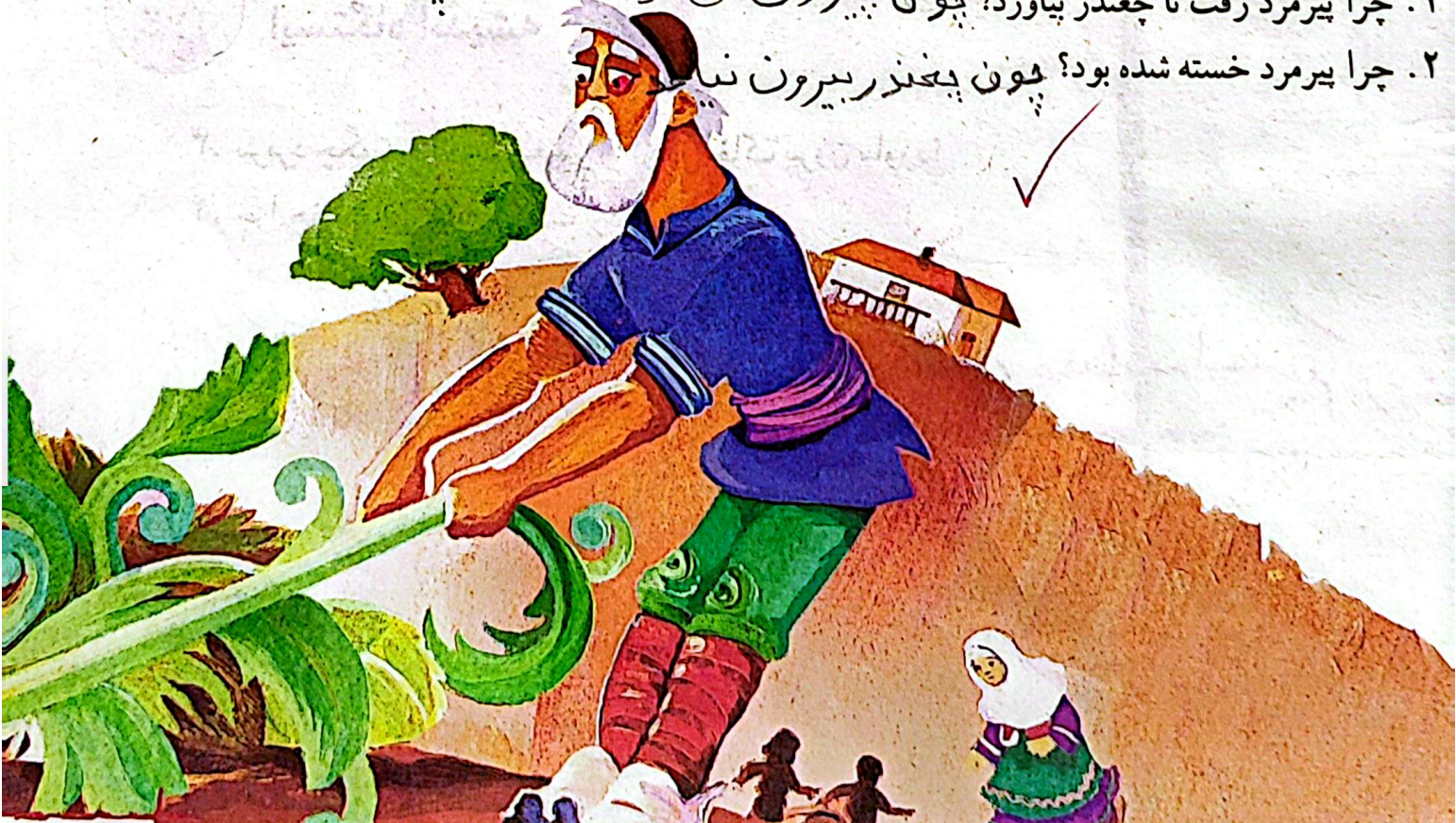
یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. پیرمرد و پیرزن با دو نوه‌ی کوچکشان در مزرعه‌ای زندگی می‌کردند. پیرمرد هر سال در مزرعه‌اش چیزی می‌کاشت. آن سال هم تصمیم گرفت چغندر بکارد. پیرمرد و پیرزن و نوه‌هایشان مثل هر سال، زمین را آماده کردند و تخم چغندر را پاشیدند. چیزی نگذشت که مزرعه، سرسبز شد و برگ چغندرها بزرگ و بزرگ‌تر شدند. یک روز پیرزن خواست آتش چغندر بپزد. پیرمرد گفت: «همین حالا می‌روم و برای یک چغندر رسیده می‌آورم.»

پیرمرد به مزرعه رفت و چغندری را انتخاب کرد. بعد هم برگ‌های آن را گرفت و کشید اما چغندر بیرون نیامد. پیرمرد که خسته شده بود، پیرزن را صدا کرد.



ایستگاه اندیشه

۱. چرا پیرمرد رفت تا چغندر بیاورد؟ چون پیرزن می‌خواست آتش بپزد.
۲. چرا پیرمرد خسته شده بود؟ چون چغندر بیرون نیامد.



پیرزن آمد. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن شال کمر پیرمرد را گرفت. با هم کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان...» اما فایده‌ای نداشت. چغندر از خاک درنیامد که نیامد. پیرزن نوه‌هایش را صدا کرد. نوه‌های پیرمرد و پیرزن به کمک آن‌ها آمدند. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن شال کمر پیرمرد را گرفت. پسرک دامن مادر بزرگش را گرفت و دخترک گوشه‌ی کت برادرش را. کشیدند و کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان، با چهار تکان...»

چغندر بالاخره از خاک درآمد. از آن طرف پیرمرد و پیرزن، پسرک و دخترک به زمین افتادند اما وقتی چشمشان به چغندر افتاد، از خوش حالی فریاد کشیدند: «وای، چه چغندری، شیرینکی، چقدر بزرگ، چقدر بزرگ... چقدر... بزرگ...!»

زودتر از آنکه فکرش را بکنید، سروکله‌ی همسایه‌های پیرمرد و پیرزن پیدا شد. همه از دیدن چغندری به آن بزرگی تعجب کرده بودند.

آن روز پیرزن یک دیگ بزرگ آتش چغندر پخت و آن را میان همسایه‌ها تقسیم کرد؛ چه آتش خوش مزه‌ای! چه چغندر پربرکتی!

ایستگاه اندیشه



۳. پیرمرد چگونه توانست چغندر را از دل خاک بیرون بیاورد؟

۴. چرا چغندر این قصه پربرکت بود؟

پیرزن و پیرمرد با کمک نوه‌هایشان.

زیرا پیرزن با چغندر آتش درست کرد و میان همسایه‌ها تقسیم کرد.

